

# گلوگاه

طیبه گوهری



انتشارات پیام در

لابد قبل از آن هم کسی باید چیزی گفته باشد. ولی من همان لحظاتی را به یاد می آورم که حسام را دم در خواستند. مرد چهارشانه‌ای که خودش را بکتاش معرفی کرد با کت و شلوار تیره و لحنی مبادی آداب پرسید: «جناب همت تشریف دارند؟»

قسمتی از چانه و شانهاش را از آیفون تصویری دیدم و با اشاره‌ی حسام گفتم توی لابی منتظر باشد. حسام تازه از اصلاح برگشته بود و می خواست برود دوش بگیرد. من گفتم: «شام می خوریم بعد برو.»  
برایش چای یک‌رنگ و لیوانی ریخته بودم که گذاشت روی این تا سرد شود. بعد هم رفت حوله‌اش را برداشت و گفت: «فقط دو دقیقه.»  
گمانم همان وقت بود که او را دم در خواستند. حسام لیوان چای نیم‌خورده‌اش را گذاشت کنار ظرفشویی و بعد در حالی که شلوارش را می پوشید، به سبک دوبلور ویجی در فیلم‌های هندی گفت: «وای خدای من! یعنی کی می تونه باشه!؟»

دانیال گفت: «بابایی خدایی خیلی بد ادا درمی آری. گفته باشم.»  
تلویزیون بی صدا آگهی بازرگانی پخش می کرد.  
«منو ببخش پسر!»

بعد با صدای خودش گفت: «شازده شما بفرمایید ادا در بیاورید!»  
و از در بیرون رفت. حسام آن شب با همان گوشی توی دستش با تک پوش راه راه نارنجی و خاکستری رفت و دیگر برنگشت.  
باید بیست دقیقه ای گذشته باشد تا لیوان چای نیم خورده اش را توی سینک ظرفشویی خالی کرده و دانیال را برای شام فرستاده باشم دنبالش و بعد خودم پوشیده پوشیده رفته باشم پایین و کمی بعد تر به گوشی اش زنگ زده باشم که اشغال بود. مدتی بود همکاران جوان تر سراغش را می گرفتند. اغلب شماره یا آدرسی می خواستند. قبلاً هم پیش آمده بود این دیدارهای سرپایی به درازا بکشد و گاهی به پذیرایی ختم شود ولی این بار با همیشه فرق داشت.

احتمالاً دانیال یا مادرم که مهمان ما بود، باید حرفی زده باشند که چیزی به خاطر نمی آید. مادرم بقچه ی خاطراتش را که روی میز وسط آشپزخانه پهن بود، دلخور جمع کرد. نقلش نصفه و نیمه مانده بود و من نمی توانستم با حواس جمع همراهی اش کنم و دل به دلش بدهم.

شاید وقتی مادرم سوار آژانس می شده آشفته بوده، گره روسری اش تا بناگوش چرخیده و گفته بوده: «می دونی مادر، من حرف ببر بیار نیستم. اما این رسم زندگی نیست. بابات هنوز که هنوزه بی خبر نمی ره سر کوچه یه پاکت سیکار بگیره.»

هر وقت مادرم تنها می آمد پیش ما حسام او را برمی گرداند خانه.  
ساعتی بعد گوشی حسام خاموش شد.  
حدس زدن ساعت های بعد و روز بعد از آن نباید کار سختی باشد.

پلیس و تشکیل پرونده و سؤال و جواب های بیهوده و این که به کسی مشکوک هستیم یا نه؟ حسام دشمنی داشته یا نه؟ دیگران بیش تر از ما ترسیده و دستپاچه بودند. همه ی حرف ها به اما و اگر و شاید و احتمالاً ختم می شد و حرف هیچ کس برایم تسلا نبود. جلال برادر حسام دو روز به همه ی جاهایی که در چنین مواقعی سر می زنند سر زد. بیمارستان ها و پزشکی قانونی و آگاهی. جلال نخواست همراهی اش کنم. خودش تک و تنها همه ی شهر را زیر پا گذاشت. گفت: «این کارها مردانه است خبری بود زنگ می زنم.»

نه زنگ زد، نه هیچ نشان و خبری پیدا کرد. هر روز که می رفت مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم و دائم فکرم جاهایی می رفت که نباید. مثلاً تصویرهایی جلو چشمم می آمد... جلال را توی سردخانه می دیدم که مردی بی چهره کشوهای فلزی را یکی یکی برایش بیرون می کشد و... بعد سه روز خسته و بریده گفت:

«بی خبری خوش خبری است.»

و

«گفته بودمش هزار بار. برادر من هر کاری راهی داره...»

و

«هرجا باشد همین امروز فردا برمی گردد.»

حسام برنگشت. همسایه ها و آقاییگ و آقای رضایی صدایی نشنیده بودند و چیزی ندیده بودند.

برای هر خبری گوش تیز می کردم و هر روز روزنامه ها را زیرورو می کردم. تنها خبری که توجهم را جلب کرد خبر گم شدن دختر نه ساله ای به نام ندا بود که پدرش برای خرید گل مصنوعی به چین رفته بوده و در شلوغی خیابانی ربوده شده. عکس ندا را هم کنار مطلب چاپ کرده